

مروری بر کتاب "روزها در راه" نوشته شاهرخ مسکوب
شیرین طبیب زاده

"روزها در راه" یادداشتهای روزانه دکتر شاهرخ مسکوب محقق بزرگ و نویسنده و مترجم فرهیخته، بدون شک یکی از اثرگذارترین کتب از این دست برای من بوده است. از خلال صفحات این دو جلد کتاب خواننده، بخصوص خواننده ای که درد غربت اکثراً اجباری را کشیده است گویی کم و بیش زندگی خود را مرور میکند و تمام رنجهای ناشی از دوری از وطن، سختیهای هجرت، گذر بی امان زمان، ترسها و دلپره ها، تنهایی، عدم امنیت و شبخ آینده نامعلوم، و اندیشیدن به مرگ را جا بجا از زبان نویسنده ای توانا و با نثری ساده و بی نظیر مخصوص شاهرخ مسکوب یکبار دیگر تجربه میکند و آنچه را که شاید خود هیچوقت ندانسته چیست، در مییابد. این نوشته ها بازتابی است از رنجهای همه ما چه آنهایی که با همه جان، دل به هوای آزادی سپرده بودند و انقلاب را شافی همه دردها و تنها گره گشای همه معضلات میدانستند و زندگیشان را در این راه به هدر دادند و یا آنده که خواه و ناخواه، مانند پر کاهی، بی اراده و بدون خواست شخصی خود بدنبال آن کشیده شده و پیامدهای اکثراً دردناک آنرا نیز تجربه کردند.

خود نویسنده در مقدمه کتاب میگوید که این یادداشتهای او را در حقیقت نخستین بار در سال ۱۳۴۲ شروع کرده است ولی پس از حدود ۴ سال و اندی، نگران از اینکه نوشته هایش به جنگ دستگاههای امنیتی کشور بیفتد، از روی ترس، در اواخر سال ۱۳۴۶ "عطایش را به لقایش" بخشیده و "دفتر و دستک" رابسته و از خیرش میگذرد. آنچه در این کتاب میخوانیم، دومین کوشش اوست که از یکی دو ماه قبل از به ثمر رسیدن انقلاب آغاز و تا سال ۱۹۹۷ ادامه می یابد. در مقدمه کتابش در سال ۱۹۹۸ مینویسد: "از آن پس در روزهای پر از تلاطم پیش و پس انقلاب دیده ها و حس و حال خودم را - کمابیش روزانه - یاد داشت کردم. اکنون تا پیش نرفته ام، می خواهم در همین جا بگویم که با این تجربه سهمگین انقلاب - تجربه ای که پس از بیست و چند سال هنوز پایان نیافته - امروز بسیاری از تصورات من (و گزارشگر یادداشت ۲۱ آذرماه ۵۷) در باره "انقلاب و ضد انقلاب" دیگر آن نیست که بود؛ اما یادداشت آن روزها را، بی هیچ دستکاری همچنانکه بود آورده ام تا هم با خود آن زمانیم صادق هم با خوانندگان - و هم شهادتی باشد از حال و هوای روزگاری که شاهد آن بوده ام و نشان از بیم و امید سرگردان کسان بسیاری که نه انقلابی بودند و نه راه دیگری می یافتند."

شاهرخ مسکوب نیز مانند اکثر روشنفکران آنزمان شیفته این انقلاب شد. چنان بان دل بسته بود و چنان بان ایمان داشت که در تمام مدت سفر کوتاهی که در حین انقلاب بدعوت دولت فرانسه به پاریس، شهری که عاشقانه دوست میداشت، کرده بود، تاب ماندن نداشت و روز شماری میکرد که بایران برگردد و افسوس میخورد که در چنین روزهایی در ایران نیست "افسوس که نیستم تا در سیل جمعیت محو شوم، شسته شوم و پاک و طاهر بیرون بیایم. غسل تعمید. به پاکی و بی گناهی غزاله." سرانجام خیلی زود روانه ایران میشود، طاقت چند ساعت نشستن در هواپیما را ندارد. از حدود دیمه ۵۷ تا حدود یکسال و نیم پس از پیروزی انقلاب به غیر از چند سفر کوتاه به خارج، در ایران حضور دارد و جریانات روزهای قبل و پس از پیروزی انقلاب را شخصاً دنبال میکند. در این مدت مرتب در بیم و امید بسر میرود، بیم از شکست انقلابیون، بیم از کمبود نفت و بنزین، بیم از کودتا "ترسها و تردیدهای دیگر اینهاست: شبخ قحطی، سقوط اقتصادی، در هم پاشیدگی نهادهای اجتماعی - اداری" و فلج شدن زندگی روزمره و گذشته از همه اینها کودتا یا جنگ داخلی." در عین حال بشدت تحت تاثیر انقلابیون است، قلبش از هر پیشرفت کوچک لبریز شادی است و در عین حال غمگین است که خودش سهمی در این "رخداد بی نظیر" ندارد: "حالم از خودم بهم میخورد - راستی که دارم بالا میآورم - دنیا در برابرم باز، تا چشم کار میکند گسترده است و من پاهایم فلج است. در این هنگامه مثل مربای آلو، مثل تاپاله و جنازه متلاشی و بویناکی افتاده ام و فقط چشم هایم در کاسه دو دو میزند. با چشمی اینجای امروز را می پایم ولی چشم دیگرم با تردید و دیر باوری آینده را می بیند و می سجد و مثل شاهین ترازو در نوسان است....." بدقت روزهای پیش از خروج شاه از ایران و بعد از خروج او را شرح میدهد و با رفتن شاه نفسی براحتی میکشد: "امروز شاه شرش را از سر مردم کند. آخرش رفت."

چهره ای که از پس از پیروزی انقلاب ترسیم میکند همه امید است و پیروزی خیر بر شر. دنیا را گونه ای دیگر می بیند، در خانه نمیتواند بند شود، کنجکاوانه از این گوشه شهر و آن گوشه دیدن میکند که خود شاهد این پیروزی بزرگ باشد. تهرانی که زیاد دوست نمیداشت حالا برایش زیباترین شهر دنیا است: "هرگز تهران را اینجوری ندیده بودم و دیگر هرگز نخواهم دید." خلق همه سر بسر نهال خدا بودند با شاخه های زلال باران خورده، سبز سبز که مثل درخت های شاد راه میرفتند و بهار در دستشان بود..... چه فکر فقیر و چه زبان الکنی دارم."

ورود خمینی را در حالیکه پای تلویزیون " لم " داده است و فتنان قهوه اش را بدست دارد منتظر میماند " تا هم بهترین دید را داشته باشیم وهم انبوه مردم را از چشم تیز بین دوربین ببینیم. " و چون کنجکاو است که حال و روز مردم را بهتر درک کند به خیابان میزند: " تجربه عجیبی بود که دیگر اتفاق نمی افتد. " و احساس خود را از ورود او چنین بیان میکند: " خمینی تهران را، ایران را فتح کرد. تاکنون نه کسی اینطوری وارد تهران شده بود و نه تهران هرگز اینطور آغوشش را به روی کسی باز کرده بود. هیچ کسی اینجوری به هیچ شهری پا نگذاشته بود.....مثل مریم باکره که پنهان تن خود را به روح القدس گشوده بودو آن را در خود پذیرفته بود، شهر در قلبش را به روی این مرد باز کرد و یحیای خود را در کنه جانش جا داد. او شهر را - وملت را - در خون جوانانش تعمیم داده بود و اینک که شهر " پاک و صافی از چاه طبیعت " خود بیرون میآمد صفای پاک و آزدش را جشن میگرفت. "

اما خیلی زود رگه های تردید را میشود از لابلای نوشته هایش دید. هنوز مطمئن نیست، گوئی چشم و گوشش را باور نمیکند و آنچه که می بیند و میشوند همه در خواب است. با ناباوری تغییرات را نظاره میکند. پیش بینی نامطمئن از خلال نوشته های این تاریخش دیده میشود: " روزهای خوبی نیست. آقا دارد کار را خراب میکند. آن فتوای بیجا در باره حجاب و این صحبت های دیروز در مدرسه حکیم نظامی که غیر مستقیم تعرضی داشت به سنی ها، حمله به ملی ها و دموکرات ها و تصریح پیاپی که این انقلاب نه ملی بود نه دموکراتیک و فقط و فقط اسلامی بود. چند بار هم گفت قلم هار ا بشکنید! لابد در آینده جشن قلم شکنان میگیرند فتوای آقا در مورد حجاب فقط نشانه ناشی گری و موقع ناشناسی است. از نطق مدرسه فیضیه قم تا حالا مرتب خراب کرده است.....یکی از جالب ترین شعار ها این بود: خمینی بت شکن ، بت شده ای خود شکن....." "

با مشاهده این وقایع، گوئی ناگهان پرده ای از جلوی چشمانش به کناری میروود کم کم گوئی از خوابی خوش بیدار میشود، دو سه ماه بیشتر طول نمیکشد.....یعنی ممکن است که یک حکومت دیکتاتوری مذهبی نتیجه همه این جانفشانیها باشد؟: " چی بود و چی شد. زیباترین واقعه، شگفت انگیزترین انفجار نوری که در عمرم دیده بودم چه زود و چه آسان به ابتذال کشید. " خیلی زودو ناگهان متوجه میشود که چه بلائی بر سر این وطنی که او همیشه عاشقش بود دارد نازل میشودمدتی بعد سر خورده و مایوس واز همه چیز بیزار تصمیم به مهاجرت میگیرد، طاقت دیدن آنچه میگذرد را ندارد، نمیخواهد باور کند. با خود میاندیشد، اینهمه تقلا و تلاش و جانفشانیها، هیاهوی بسیار بوده اند برای هول دادن کشور به بیک دیکتاتوری مذهبی، یعنی ممکن است چنین باشد؟

سر خورده و خسته روانه پاریس میشود، بنظر میرسد چیزی ماورای قدرت او و درک او اتفاق افتاده که او در برابرش عاجز است و بدون اینکه اشاره بخصوصی بکند، بسکوت روی میآورد. از این پس، یادداشتهای پاریس ناگهان بطور عجیبی برای مدتها، ماهها و حتی چند سال غیر سیاسی است ویبا اشارات خیلی مختصر. بنظر میرسد چیزی برای گفتن ندارد، منتظر است، شاید اوضاع عوض شود، شاید غیر مذهبیها بتوانند کاری بکنند ولی اوضاع بدتر و بدتر میشود. اخبار را دنبال میکند ولی اشاره هایش بسیار کوتاه و بطور عجیبی سر سری و گذراست، گوئی گذشته ای نبوده است و انقلابی. از خیل اعدامیهای رژیم غیر از اشاره ای کوتاه به اعدام نیک بی، چیز دیگری نمیگوید. بعدا گهگاه اشاراتی به جنگ ایران و عراق میکند ولی بازهم کوتاه. زندگی در غربت و دویدن بدنبال کارهای اقامت، خیل فامیل ودوستانی که در وطن به جان آمده اند و برای گرفتن ویزا به پاریس می آیند و در آپارتمان " ۵۰ متری " اش پذیرای آنهاست و سروکله زدن بادخترک کوچکش که نقصی در پا دارد و افسردگی همسر و درد دوری از پسر و کار وقت زیادی برایش نمیگذارد و یا شاید هم نمیداند که چه فکر کند و چه بنویسد.

در این سالها بیشتر بن مطلبی که در یادداشتهای میاید، مربوط میشود به دخترک کوچکش غزاله. یادداشتهای این زمان بطرز شیرینی خصوصی و خانوادگی است و در عین حال شرح غم انگیزی است از زیر و بم های رنجهای پدری که شاهد کلنجار رفتن دخترک بیگناهیست که در پا دارد و پاسخ به سئوالهای تمام نشدنی غزاله با هوش و حساس. خیلی زود در سه چهارسالگی دختر متوجه میشوند که در پاهایش نقصی هست و این نقص فکر خانواده را چنان مشغول میکند و چنان برایشان دردناک است که صفحات پیاپی و بیشماری را بآن اختصاص میدهد. کمی که غزاله بزرگتر میشود، گرفتاری کودکستان و دبستان، شکایتهای دائمی دختر از نقص پا، شکایت از بی رحمی همکلاسان، شکایت از بی عدالتی خدا و طبیعت و سئوالهای بیشتر از سن فرزند گهگاه کاملاً کلافه اش میکند. معلوم است که غم بزرگی دارد ولی بیان نمیکند، از خلال یک کلمه و یا حتی یک بذله گوئی میشود به عمق غم او پی برد. مشخص است که بارنج فرزند او هم در رنج دائمی است و

بدر از همه اینکه کاری هم برای کمک بدخترش از دستش بر نمیآید. سئوالات دختر گهگاه برای سن او حیرت انگیز است "...من یک سؤال های غیر ممکن دارم که جواب نداره ولی من پیدا میکنم. گریه اش گرفت. نزدیک مدرسه بودیم. نمی خواست دیگران گریه اش را ببینند. سرش را به شکم من تکیه داد. من دستم را گذاشتم روی سرش، شانه و گرده اش را نوازش کردم، کمی ایستادیم. با دستمال عینکش را پاک کردم. دستمال دیگری دادم که صورتش را خشک کند. پرسیدم و گفت دستمال ندارد. چند دستمال بهش دادم و گفتم گریه نکن عزیزم.

-یک کسی باید باشه که بدونه. من پیش از اینکه به دنیا بیام کجا بودم، مرگ چه جوریه؟ بعد از روفوزگی و چاقی این مسئله منه.

-هنوز که رفوزه نشدی.

-آره ولی میترسم.

-نمی دونم، من که بهت گفتم هر کسی یک عقیده ای داره.

-من عقیده نمی خوام. تو هم یک عقیده ای داری، من می خوام یکی حقیقت رو بگه، یکی که می دونه.

- کسی هنوز از مرگ برنگشته که بگه چه جوریه.

-آدم وقتی میمیره چه احساسی داره؟ من حتما پیدا میکنم. خیلی ناراحت میشه؟

-کسی که میمیره، آگه به موقع بمیره، نه.....

-به موقع یعنی چی؟از وقتی داغا چی جان (مادر بزرگ) مرده من خیلی از مرگ شما میترسم، از سرگیجه مادر هم همین طور، می ترسم یک بمب بیفته روی پاریس و شما رو بکشه.....

دم مدرسه برای دفعه دوم نزدیک بود زمین بخورد.

-چرا انقدر بد راه میری، چرا زانوهات رو صاف نمی کنی؟

-عیب نداره پدر، امروز حواسم جمع راه رفتن نیست، جای دیگه ست.

پکر بود، توی حیاط مدرسه صورت رنگ پریده اش را بوسیدم. سپردمش به سئوالهای بی جواب و برگشتم." و این وقایع بظاهر کوچک، باوجود اینکه برای جلب ترجم خواننده بیان نشده و فقط شرح واقعیت زندگی اوست و دختر کوچک او، طبعاً انسان را منقلب میکند. برآستی که عشق و علاقه این پدر و دختر، حکایت عاشقانه ایست که در نوع خود بی نظیر است.

در سالهای بعد، خبر اعدام و یا مرگ این دو ست و آن هم پیمان، بیماری صعب العلاج عزیزانی که یک بیک در باره آنها میشوند و یا برای معالجه به فرانسه میآیند، بسیار رنجش میدهد. تشنه خواندن و نوشتن است ولی آنگونه که میخواهد برایش امکانش و وقتی نیست. مانند انسانی است که بدنبال سراب دیده است و وقتی به محل رسیده چیزی به غیر از بیابان برهوت ندیده و مظلوم و دست و پا بسته و تسلیم بر روی تل خاکی نشسته است و منتظر ضربات بعدی است. بی اختیار راست و هزار و یک مسئله از مغزش میگذرد. بگذشته فکر میکند، بیاد مادری می افتد که بسیار دوست میداشت و دیگر نیست، خوابهای اکثراً ترسناکش از همین زمانها شروع میشوند. خوابهای طولانی که گاه مانند یک قصه کوتاه هستند، گویا و واضح، مانند یک واقعه حقیقی. همیشه هم بارفتگان است، اکثراً با مادر و گهگاه نیز با دختر کوچکش و ترسهایی که در مورد او دارد. در این دوران بنظر میرسد که ترس زیادی بجانش پنجه می اندازد و گهگاه بسیار افسرده است و ناامید. حسرت گذشته و آرزوی دیدار وطن، عدم امنیت مالی، عدم اطمینان از حال و آینده، دانما تمام وجودش را تسخیر میکند. "افسردگی دائم همسر، اختلافات خانوادگی و سرگردانی و احساس بارسنگینی که از همه نظر بر دوش دارد بدون اینکه کمترین شکایتی بکند کاملاً از لابلای حقیقت زندگی هویدا است و اگر چه که در بسیاری از موارد مسائل را به شوخی میگیرد با یک کلمه و یا یک جمله او میشود فهمید که در مورد آن مسئله بخصوص چگونه فکر میکند. در ضمن شرح بیماری فرزند و تقلا و تلاش پدر و مادر برای یافتن راهی برای معالجه دختر و مسافرتها متعددی که بامریکا به این منظور دارند، گهگاه نیز از حال و روز فرزند دیگرش اردشیر با خبر میشویم و روابط بسیار خوب و دوستانه ای که بعد از مدتها کدرت بین پدر و پسر وجود دارد که تا انتهای کتاب ادامه دارد، چه در زمانی که پسر در امریکا زندگی میکند و چه بعدها که پسر در ایران مقیم میشود.

احساسی که نسبت به گروههای سیاسی مختلف دارد دل مشغولی گهگاه دیگر اوست. نگاه بسیار منتقدانه و غیر دوستانه ای نسبت به مجاهدین خلق دارد که به هیچ وجه اصراری در پنهان کردن آن ندارد: "پیدا کردم، لوموند" ۱۱ ژانویه. ملاقات طارق عزیز و دوست عزیزش رجوی در نهم ژانویه بود و گویا چهار ساعت هم طول کشید. در ضمن آقای طارق عزیز اظهار لحنیه فرموده اند که امیدوارم دوست عزیزم رجوی در آینده وزیر تا رئیس جمهور ایران بشود. از وطن فروشی و فرصت طلبی رجوی و مهاجرتش به عراق در ببحوجه دشمنی شدید بین دو کشور و ازدواج انقلابی آقای رجوی! در ببحوجه جنگ و همچنین اسرا زیر شدن پولهایی مجاهدین یعنی پول دولت عراق به جیب عبدالرحمن قاسملو از حزب دموکرات کردستان که به عقیده او "

خواهان استقلال کردستان است و به حزب توده، دل پرخونی دارد.

از طرف دیگر، اگر چه که خود زمانی به گروه چپ تعلق داشته و سالها عمر و زندگیش را در این راه گذاشته و بهمین دلیل نیز مدت‌ها زندانی کشیده، به حزب توده بدیده تردید و یا حتی کاملا انتقادی نگاه میکنند. از عجز و زبونی کیانوری و طبری در رویارویی با جمهوری اسلامی احساس انزجار و خجالت میکند و اصولا بر کل قضیه چپ گرایی در ایران با نگاهی کاملا انتقادی برخورد میکند: "سرنوشتی که در این بیچاره های شوربخت تحقق پیدا کرده کابوس جاندار و متحرکی است که در خواب هم مرا از وحشت می لرزاند. چه سعادت بود که به سرنوشت ... " دچار نشدم، کالبد بی اراده چنین کابوسی نشدم؛ کابوسی که به عنوان یک ایدئولوژی خودکار، مثل یک ماشین جهنمی در درون آدم بگردد، مثل موربانه در جمجمه جولان بدهد و آدم را از جاسوسی کاگ ب. تا پیروی از خط امام، به همه طرف، به هر جا که خاطر خواه اوست بکشاند..... آنچه در مورد این پشیمان ها و توبه کاران حزب توده پیش آمده حتی پوچی و بیهودگی هم نیست. نوعی تباهی درون و بیرون، فردی و اجتماعی، تباهی کیهانی است. تباهی وجدان و اراده انسانی است."

هر چه زمان میگذرد و در حال فرزندش بهبودیهائی حاصل میشود کمتر بمسائل خانوادگی میپردازد. در مورد اختلافاتی که با همسرش دارد که سالها بعد منجر بجدائی بین آنها میشود بسیار کم میگوید و اگر هم میگوید کمترین قضاوتی نمیکند که حق باکیست: "رابطه زناشویی تابو است. چون هر چه بنویسم یک طرفه و جانبدار خواهد شد. بهتر است خفه شوم. چاره ای ندارم." در هر کجا که می تواند بیشتر از کمبودهای خود میگوید و انتقاداتی که شخصا بر خود دارد. از ناتوانیهای خود و در دهای فیزیکی خود میگوید، در د پا، درد شدید کمر، و روح اکثرا افسرده اش و کار در عکاسخانه ای که بناچار و بدلیل از دست دادن شغل متناسب با روحیه اش براه انداخته است که مطلقا با روحیه حساس ووالای او توافقی ندارد. تفریحاتش، کتاب خواندن است و گوش دادن به موسیقی کلاسیک بخصوص بتهون و برامس و دیدار از نمایشگاههای نقاشی و هر جا که چیزی از کارهای سزان را به نمایش میگذارند و دیدار از یکی دو دوست که از جان و دل دوست دارد. سلامتی و موفقیت فرزندان بزرگترین مرحم قلب زخم خورده اوست، در آرزوی دیدار وطن دقیقه شماری میکند.

پس از ده سال سرانجام میتواند بایران سفر کند. مدت‌ها حالش دگرگون است، ترس میهمی دارد از اینکه در این آشفته بازار گرفتار نشود و بهمان جایی نرود که بسیاری از یاران و عزیزانش روانه شدند: "دارم بر میگردم به ایران. بعد از ده سال درست! قصد خودم سفری یک ماهه است اما از قصد دیگران - اگر داشته باشند - خبر ندارم..... ولی هم از الطاف نامنتظر جمهوری اسلامی نگرانم و هم بیشتر از آن از وطنی که گویا نمیتوان باز شناخت. می گویند گرتو بیینی شناسیش باز. انگار دارم می روم توی تاریکی، توی ظلمات، و نگرانم که مثل اسکند با کوزه شکسته و دست خالی برگردم." بخیر میگردد. بیشتر وقتش در اصفهان شهر زمانهای کودکیش میگذرد و در مهرگرد در نزدیکی اصفهان که در این زمان پسرش مقیم آنجاست. در تمام مدت اقامتش بزرگترین خوشحالیش بودن با فرزند و دیدار از دوستان قدیم و قدم زدن در چهار باغ است. شرح زیبایی های طبیعت بهر گوشه و مکان جالبی که سر میزند فقط باقلم زیبای او میتواند آن چنان جانی بگیرد که گوئی تابلوی نقاشی است گسترده در مقابل چشمان بیننده. مهرش به طبیعت بی نظیر ایران بیحد است و بیانش از عظمت آن بی نظیرتر "..... رفتیم و دو چشمه جوشان کنار یکدیگر را که از زیر تپه ای ساده و کوچک بیرون می زند تماشا کردیم. چند، چندین صد هزار سال یا بیشتر است که این چشمه ها از زیر همین سنگ های دور افتاده می جوشند و سراسر راه درازی را از دره و دشت و تپه و ماهور زنده میکنند، جان سبز می بخشند. چشمه آب زندگی در بن کوه های گذرناپذیر، پرت و دست نیافتنی! شگفت و حیرت انگیز است و مقدس است..... کوه رنگ و تونل و اطراف را هم تماشا کردیم ولی تماشای من زیارت بود نه دیدار..... طرفهای عصر بر گشتیم بی آنکه دل کنده باشم یا چشم حریصم سیر شده باشد."

از زیباییهای طبیعی گذشته و لذت دیدار عزیزان کلا از آنچه که در ایران می بیند سرخورده و ملول است. سری به چاپخانه هائی که قرار است یکی دو کتابش را چاپ کنند میزند و بی نتیجه. ماههاست که قول آنها را داده اند ولی یا ناشر ناپدید شده است و یا نوشته هایش در پستوهای سانسور خاک میخورند. وضعیت کلی کشور برایش طاقت فرساست و درد آور. کسی را خشنود نمی بیند و با خود فکر میکند تاکی میتوان بر انبوه نارضایان حکومت کرد؟ و بعد نتیجه گیری میکند که شاید سالهای سال. مگر در شوروی این کار عملی نشد؟ در اروپای شرقی چهل سال مردم خفقان را تحمل کردند، و در جاهای دیگر. بسیار ناامید است و پر از حسرت و ای بر ما. حسرت گذشته کم نیست، حسرت روزگار همان طاغوت بلند پرواز و پرت و درباریان کون لیس خایه مال دروغ.... انقلاب نشان داد از ماست که بر ماست و توده از طبقه حاکم اگر ظالم تر و نادان تر نباشد، عادل تر و آگاه تر نیست. آن طبقه حاکم با خوب و بدش از میان خودمان سبز شده بود. این یکی هم همینطور. به قول

کسروی نادرشاه را مردم ناسپاس ایران دیوانه کردند.

جلد دوم یادداشت‌هایش بیشتر در مورد کتابها و مطالبی است که میخواند و یا آنچه که گهگاه مینویسد. "در کوی دوست،" "بخت و کار،" "چند گفتار،" و "گفتگو در باغ" را تمام میکند و اگر چه چندان امیدی ندارد برای چاپ بایران میفرستد. گهگاه از طرف سازمانهای فرهنگی از او برای سخنرانی دعوت میشود که نوشتن این مقالات تحقیقی نیز برایش بسیار وقت گیر است. اکثرا خودش را سرزنش میکند که نمیتواند آنچه را که حس میکند بروی کاغذ بیاورد. مرتب از درد جسمانی و عدم تمرکز فکری و افسردگی میگوید "چند روزی است که نوشتن را شروع کرده ام. مثل همیشه کند و سخت و با تردید پیش میرود. اما امروز مثل خر در گل ماندم. هیچ نشد. فرصت هیچ کار دیگر نمی ماند. صبح ها تا بعد از ظهر هدر است. بعدش هم همینطور. حال خوشی ندارم.....صبح ها دلم نمی خواهد از خواب بیدار شوم. آرزو میکنم خواب تمام نشود و روز نیاید. علامت بدی است، نشانه افسردگی است. از روشنائی و مشکلات روز وحشت میکنم و از روزهایی که در پیش است."

با اینهمه باز هم مینویسد و بسیار کتاب میخواند و مقاله و روزنامه؛ بفارسی، به آلمانی و فرانسه و گاه بادشواری، از فراگرفتن زبان و دستور زبان عربی و خواندن کلینی و مجلسی گرفته تا پروست و کافکا، از شاهنامه و رستم التواریخ و اخلاق ناصری تا هدایت و بزرگ علوی و جمال زاده، از کلاوس مان و نیو کاو و هلدلین وریلکه تا فاوست و فلوربر. از این نظر سیری ناپذیر است. اما بیشتر از همه به آثار قدما علاقمند است، عاشق گشت و گذار در ادبیات گذشته است، بقول خود او گرایشی در اوهست که دائما بطرف گذشته بلغزد: "ایران پیش از تاریخ، شاهنامه و اوستا، خراسان بزرگ، یک وقتی یونان و توران و حالا ها بیشتر آلمان رمانتیک ها و اطیش بین دو جنگ و.....اینجوری گذشته را به جلو، به زمان حال می آورم."

نقد او از این کتابها اکثرا کوتاه است، گاهی با یکی دو جمله ولی صادقانه است و تقریبا بدون رودربایستی. با پروست و نوشته هایش بیش از همه کلنجر میروند، هم شیفته کارهای اوست و هم گهگاه آنها را "وراجی" بیش از اندازه و غیر لازم میدانند. کافکا را "بزرگ" شاهنامه میخواند، آنهم با چه سختی: "واقعا کافکا جنم موجود است." در مورد هدایت نیز گوئی کمی مردد است و حالت دوگانه ای دارد: "بعنوان نویسنده همیشه تحسین مرا - بدون شیفتگی - بر می انگیزد، اما به عنوان فردی اجتماعی رفتاری دلبخواه، خودکام و بی مسئولیت دارد، با قضاوت های خام و بدون شعور اجتماعی که به شدت آزارم میدهد." از فلوربر بعنوان یکی از بهترین رمان نویسهای همه اعصار نام میبرد و از کتاب خاطرات نیو کو بعنوان کتابی بی مایه. از ویرجینیا وولف و کتاب "موج" اش تصویر جالبی میدهد و "زیبای" حجازی را که تمام میکند مینویسد: "زیبا را به جان کنندی خواندم و تمام کردم." چندان لطفی به بزرگ علوی و جمالزاده نیز ندارد. در باره شاملو میگوید: ".....من که در آخرین سال های ۳۰ و دهه چهل آنقدر از شاملو خوشم میآمد حالا دیگر از شعرش ملول و خسته میشوم، آزارم میدهد. تکرار چیز بدی است. او باهمان زبان بر سر همان حرف است که بود چونکه حرف مرد یکی است. ولی من دلم نمیخواهد در جا بزنم. اینست که به کافا و پل سلا رو می آورم." کتابی که در قلب او جای دارد و آنرا شافی دردهایش میداند همیشه شاهنامه است. شاهنامه تاج سر همه کتابهاست، پناهگاه هست در لحظاتی که فرومایگی دنیا طاقش را طاق کرده است، آنزمانهایی که همه چیز را سیاه می بیند و افسردگی گریانش را سخت چسبیده. شاهنامه برای او بی همتاست.

در جلد دوم کم و بیش، باز هم، از روابط پدر و دختر که پاهایش بمراتب بهتر است میشنویم و از جدائی او و همسرش و زندگی تنهایش در یک آپارتمان کوچک. در صفحات آخر این یادداشتها از بیماری صعب العلاج او نیز آگاه میشویم. سرطان خون. داستان را خیلی ساده بیان میکند، نه آه و ناله و نه وصیت نامه ذهنی و نه هیچ چیز دیگر. ماقوع را مانند هر واقعیت دیگر زندگیش مطرح میکند و از آن میگذرد و دیگر به آن باز نمیگردد، مثل اینکه بیماری سرما خوردگی بوده و رفع شده باشد. پس از آگاهی یافتن از نتیجه آزمایشها، شب همان روز را با دوستان میگذرانند، بدون هیچ اشاره ای و بسنده میکند که: "شب خوبی بود."

یادداشتها را در اواخر سال ۱۹۹۷ ناگهان به پایان میرساند، معلوم نیست چه چیزی باعث این قطع ناگهانی میشود. مسئله مهمی که در این بخش اتفاق میفتد ۲۰ ساله شدن غزاله و ورود او به دانشگاه است، آرزوی بزرگ پدر: "بعد از ظهر با او و گیتا در باغ لوکز امبورک به یادگار این بیست سالگی چند عکس گرفتیم." و این جریان همزمان است با ریاست جمهوری خاتمی در ایران و مرگ پرنسس دایانا در پاریس. در مقدمه کتاب خود او مینویسد که حدود یک چهارم از یادداشتها را بدلائل مختلف که شرح میدهد بیرون کشیده است: "برای شاید زمانی دورتر و دیرتر" اما نمیتوان دانست که از کجای خاطراتش بریده است. بهر حال، ماحصل پنج دفتر بوده است که در این دو جلد آمده است: "حالا که میدانم اینها به دست دیگران می رسد، امیدوارم لحن و

خصلت شان عوض نشود و صمیمیت شان، ناخواسته، از دست نرود.

بطور کلی مطالعه این کتاب برای من هم بسیار لذت بخش بود و هم درد آور. لذت بخش باین دلیل که توانستم تا حدودی بزندگی انسان آزاده ای که همیشه احترام بسیاری برایش قائل بوده ام وارد شوم و با کنه افکارش و ضعفها و قدرتهای روحیش بیشتر آشنا شوم و دردناک از آنجهت که زندگی او آئینه تمام نمای زندگی بسیاری از کسانی است که پس از این انقلاب سهمگین هیچگاه نتوانستند بشکوفائی و بالندگی که شایسته اشان بود دست یابند. چه استعدادهایی که با این انقلاب لعنتی برباد نرفت و چه جانهای شریفی که ملول و نا امید روی در نقاب خاک نکشید، او نیز یکی از آنان بود. شاهرخ مسکوب نه میتوانست صادق هدایت و اسلام کاظمیه باشد - چرا که بسیار باذوق بود و زندگی را با همه دردهایش بسیار دوست میداشت و چرا که مسئولیتش را بعنوان یک انسان، یک ایرانی، یک محقق و یک پدر بسیار جدی میگرفت - و نه از تبار آن عده از نویسندگانی بود که جان در راه مبارزه با رژیم ستمکار نهادند و باختند. او از معدود متفکرین مبارزی بود که تجربه با و آموخت که رنگ های دیگری بجز سفید و سیاه نیز وجود دارند و تا ملتی در کلیت بدنبال شفای کمبودهایش نگردد، راه بجائی نخواهد برد.

در مورد این یادداشتهای تلخ و شیرین میشود ده ها و شاید صدها صفحه نوشت و این مختصر عجولانه بهیچ وجه ادای مطلب نمیکند ولی شاید فقط یادی باشد از هموطنی که نیاستی فراموش شود. از درون این یادداشتهای انسانی شریف، صادق، آزاده، فروتن و حساس چهره مینماید که میتواند سالهای زیاد در قلب انسان ماوا داشته باشد. یادداشتهایش تا آنجا که بخود او مربوط میشود فقط شرح واقعیتهاست بدون کمترین شکایت و بدون محکوم کردن زمین و آسمان و خدا و روزگار. از خودخواهی در او اثری نیست و هیچگاه بدنبال حکم برائت خود برای کمبودهایش نیست و در همه جا صادقانه آنچه را که احساس میکند به نوشته هایش منتقل میکند.

ماحصل کاراکتر او را خود او بهتر از هر کس دیگری ترسیم میکند: "مشکل من اینهاست: نه میتوانم دنیا را عوض کنم، نه این را که هست بپذیرم.....اصل های من اینهاست: حقیقت، عدالت و زیبایی که عشق همه آنها را از درون بهم بسته است." یادش گرامی.